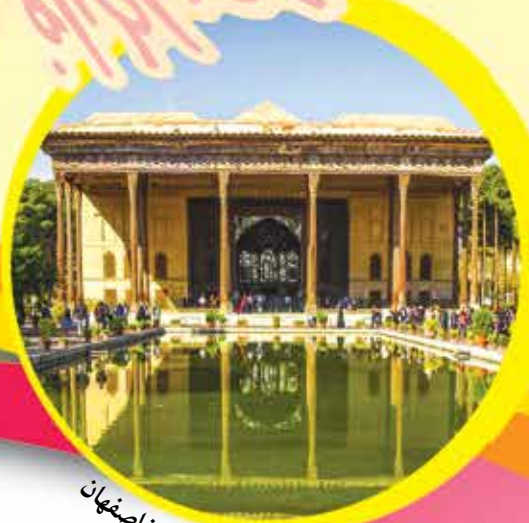




✿ محمدهادی نیکخواه آزاد  
✿ تصویرگر: مرجان جباری

روزهای آخر بهار بود. هوا داشت کم کم گرم می شد. بعد از بازی، آدم کنار حوض تا پاهایم را توی آب خنک فرو کنم. آرزو که داشت به آب نگاه می کرد، گفت: «بین امید، آب مثل آینه شده، همه چیز تویش معلوم است!» وقتی داشتم پاهایم را توی آب فرو می کردم، همه ی تصویرهای توی آب به هم ریختند.

# آینه های اطراف ما



چهل ستون اصفهان

آن روز قرار بود به خانه ی خاله مریم برویم. وقتی می خواستیم سوار ماشین قدیمی بابا رحمان بشویم، چشمم به چرخ های ماشین افتاد. به آرزو گفتم: «نگاه کن. وسط این چرخ ماشین هم مثل آینه شده، همه چیز تویش معلوم است.»



سر سفره‌ی شام، من و آرزو تصویر خودمان را توی قاشق و پشت آن می‌دیدیم و می‌خندیدیم. قیافه‌هایمان عجیب و بامزه شده بود.



بابا رحمان داشت از سماور چای می‌ریخت. تصویرش توی سماور افتاده بود. آرزو از بابا رحمان پرسید: «چرا بعضی از چیزها می‌توانند تصویرها را نشان بدهند و بقیه‌ی وسایل نمی‌توانند؟»



بابا رحمان پاسخ داد: «هر چیزی که سطح آن صاف و براق باشد، می‌تواند مثل آینه تصویر را نشان بدهد.» پرسیدم: «سطح قاشق و سطح سماور براق است، ولی صاف که نیست. پس چرا آن‌ها هم تصویر چیزها را نشان می‌دهند؟» بابا رحمان خندید و گفت: «آن‌ها هم چیزها را نشان می‌دهند، اما تصویرشان با خودشان کمی متفاوت است. برای همین بود که خودتان را در قاشق دیدید و خندیدید.»